

میرزا حیرت

ہذا

کتاب مستطاب

منظومات حیرت

مع

شرح حال ابنخواب



بسم الله الرحمن الرحيم
 مختصری از شرح احوال مرحوم میرزا حیرت نام خانم
 اسم گرامی این عالم متحرکه الحق اعجوبه زمان و نادره دوز
 بود میرزا اسمعیل بن سیرزا محمد علی
 طهرانیست صاحب علونب و دارای سمو حسب و
 خانواده انتخاب در ایران چهاره با عظمت و شوکت
 بوده و در کارهای دولت و سلطنت دخالت تامه
 داشته خانیچه اجداد و اجدادشان بعضی به مناصب عالی
 دیوانی ترقی کرده و بمند صدارت ارتقا جسته و برخی در

تحصیل علوم نام بلند و آثار جمیده گذاشته اند میرزا جعفر نام که
یکی از اجداد این بزرگوار بود در عهد دولت کریم خان زند
بصدا رت ملکت ایران منصوب شده و میرزا عبدالباقی ضحی
متخلص بطنیب که در عصر خود شاعری شیرین طبعی ذوق بود هم این
خانواده است مرحوم میرزا عبد الوهاب خان معتمد الدوله متخلص
بنشاط که علو شان آن زیر خیر و شاعری نظیر و تواریخ مسطور است
از خویشان مادر انتخاب بوده

ولادت با سعادت آن مرحوم در دار الخلافه طهران در سنه
سپاه سال سی و شش عیسوی واقع شد پیش از اینکه عمر آنجناب چهار رسید
والد ایشان ازیر جهان انتقال کرد و در صفر سن آن بزرگوار کی و نجابت
آیات جدت ذی من حدت کائنات از حرکات و سکنات
ایشان با هر فطایر بود در روشن شمس سالکی وزی ایشان از محض
خاقان سرور محمد شاه قاجار با صفتی که بعنوان مشق نوشته بودند
برند شاه را زیر کی فوق العاده حسن خط آن مرحوم نسبت
بصغری که داشتند چندین مطبوع افتاد که کیسه پر از زر و قنداقی

مطالای ایشان مرحمت نمود از طفولیت تحصیل علوم و کالات
متوجه شدند و در سنی که سایر کودکان اوقات خود را با بازی و عادت
ببهره و بطالت میگذرانند ایشان اوقات عزیز را با کمال شوق و
شغف بمطالعه کتب مصروف میداشتند و چنانچه شاعری گفته
و نیز مجلس فی الزمان کتاب راستی را تا آخر عمر محبوبترین
و انیس ایشان کتاب بود و شب را بیشتر وقت مشغول مطالعه
بودند حتی هنگامیکه مرض موت مبتلا شدند و بسبب نقایص از مطالعه
عاجز بودند و در اتم حروف و دیگران را اشارت میفرمودند
تا در حضور ایشان کتاب ثنوی مولانا رومی و امثال آنرا بخوانند
مع القصد در مدتی قلیل معلومات ایشان در علوم ربی عربی و فقه
مایه حیرت هر وضع و شریف شد اجزای حکومت و رؤسای
قوم و علمای ملت بصحبت آنجناب ملال گردیدند و ایشانرا خیلی
محترم میداشتند از آنجائیکه در گفتن شعر طبع سلیم و شایسته
نکات شعریه مهارت تمام و ذوق مستقیم داشتند و در اندک
زمانی رابطه موت و الفت فیما بین آنجناب و میرزا حبیب

قاتنی و میرزا ابوالحسن بنمای جندقی با وجود تباین کلی در میان سن
 آن دو شاعر نامور و جناب میرزا که آنوقت پیش از پانزده سال
 نداشتند چنان قوت گرفت که اکثر اوقات بهم بسر میر و نذیر از
 کتاب فضایل و علوم ظاهری تحصیل کمالات باطنی رجوع
 فرمودند چون صیبت فہم و فضل و فطانت و کفایت انتخاب
 کوش زور جلال اولیای دولت علیہ گردیده بود و در سن
 سالکی حکومت کیلان را بایشان عرضه داشتند ولی انتخاب
 کمالات روحانی را بر ثروت و ریاست دنیوی و ذل نمودن
 را بر غر قبول ترجیح داده از آن منصب اعراض نمودند این حرکت
 بر والدہ و بعضی از اجداد و دوستان که از ایشان چشم داشت
 ترقیات دنیوی داشتند ناگوار افتاد و لایعنی نمودند تا آنکہ بد
 سبب و بسبب ناملایمات دیگر روزگار طبع نازک ایشان
 چندین مرتبہ آزرده گردید کہ روزی بغتہ و مخفی از ہر
 کس حلای وطن و مفارقت از خان مان خوشیان و دوستان
 اختیار فرمودند و ہضمون این شعر کہ از خود انتخاب است

حیرت اگر خلق تراست کیم بر ایستایی
 کج تر ایست بود بر کرم کرد کلاه
 سئو کلا علی لند بدون تپه زاو در اصل از شهر پیرون شدند
 با دام العمر و کجری پای و رخا کیران تنهاوند بدایت از راه قوم
 کاشان متوجه اصفهان شدند و بعد از رسیدن با صفهان
 رای شان منصرف گردیده مراجعت نموده از راه تبریز
 بست روم حرکت کردند و در عرض راه هر جا که میسر میشد
 مردم باغرازو و اکرام پیش می آمدند و باقصی الغایه مراجعت
 خاطر ایشانرا میکردند و قوتشولهای بعضی بلاد به تحریک و تشویق
 انجذاب میخواستند که ایشانرا بوطن مالوف عودت دهند
 ولی چون انجذاب در غم خود ثابت بودند کوششهای اینها فایده
 نکرد و در ارزنة الروم هشت ماه توقف فرمودند و در روز
 از قیسان زبان خواننده را تعلیم گرفتند بعد از آن بقیسطه
 قریب سه سال در انجا سکونت اختیار کردند و در عرض آن
 تعلوه از ویریک سعادت صحبت را باب تحقیق و عرفان با
 ترکی را نیکی و یاد گرفتند و از روم متوجه مصر شدند سال دیگر عودت

حرمین شیرین کرد و به بطرف عدن حرکت فرمودند و خیال
 داشتند که بعد از معاودت از آن سفر خیریت از دشت شهر صفار
 اقامت سازند و در صحبت عفا و فقر آخر خود را در میان
 و عبادت پایان رسانند اما تقدیرات ربانی نگذاشت تا
 این راه را و از قوه بفعل در آید و روزی چند در انتظارش
 حجاج در شهر عدن معطل بودند اتفاقاً روزی که با کمال وقت شب
 تماشای باره فحیل و خندق و استحکامات دیگر قلعه انجام
 دار و غوغا چشمش برایشان افتاد و از آن وضع نگاه دقیقاً
 و تماشای حکیمانہ انجذاب بدکمان شد که شاید جاسوس دولت
 روس است ایشانرا گرفته با دست از عساکر انگلیسی محترماً از راه
 دریای بندر بکام که در تحت حکومت بمبئی است فرستاد پس در
 بانجا تحقیقات اخراج و اعضاء حکومت بمبئی واضح شد که ظنی
 چنان در حق شخصی چنین چنانکه مفا و ان بعض الظن اثم ظلم و کما
 اسکارا بود و لهذا ایشانرا با گردن و از آن به بعد نتوانستند باز
 خاک دامن گیرهند بیرون نهند

چند سال در اطراف دکن و صفات کجاست و سند
ساخت بودند و ضمناً شروع در کسب زبان انگلیسی نمودند و
تحصیل آن موافقت تمام فرمودند و در اندک زمانی احاطه
بر لغات و سیع و اصطلاحات و محاورات دقیقه آن زبان
رسید که علمای آن زبان را متحیر ساخت و هر شهری که توقف نمود
اهل آن شهر حضور افادت کتاب انجمن را غنیمت شمرده و تسکین
علوم از ایشان نمودند

در همان اوقات از جانب دولت انگلیسی منصب مشیر
اداره تعلقات خلیج فارس بعد از چندی در دفتر خانه دولتی
بمبئی به ترجمی زبان فارسی تقرر یافتند و چندی در این شاغل
بسر بردند و در آن مدت بموجب درخواست حاکم بمبئی
جلد کتاب تاریخ ایران که تصنیف سر جان مالکم است انگلیسی
بزبان فارسی ترجمه نمودند و در آن ترجمه خیال و ادب خود را
فضاحت و بلاغت را داده اند که در علم تاریخ ایران کسرا
با آن تناسف و فضاحت عبارت دیده شود و الحق بر فضل

ان دیباری است و علامتی است ساطع و برجامینت آن
 لیب برهانی است قاطع و معلوم مشو که ترجمی کانه و زبانه
 فزانه بوده اند و ان کتاب از غایت شهرت از توصیف و تعریف
 مستغنی است یکی از صاحب منصبان انگلیس این کتاب را دوباره
 از فارسی بقالب انگلیسی در آورده است

جناب میثرا در ۱۸۷۲ عیسوی و الفستقن کالج بمبئی که مدرسه
 دولتی بمبئی است بر مسند تدریس و اقاده علوم زبان فارسی
 متکفل شدند و مدت شش سال بقیه عمر غریز خود را در همان محل
 شریف مصروف داشتند حافظه انجناب بجای قوی بود که
 در وقت درس کتب نظریه غالب اشعار را از حفظ میخواند و جا
 بگاه کردن کتاب نبود و چندین هزار بیت از منظومات شعرا
 متقنین و متأخرین عرب و عجم حفظ داشتند خاصه اشعار
 شیخ نظامی و شیخ سعدی و خواجه حافظ که اگر فرضاً تمام منظومات
 آنها از روی عالم مفقود میشدند بقدر استند از حفظ بنویسند علم
 عقیده و تعلیم را جامع بودند و مخصوصاً بفرسده و الهیات و

تمام داشته خبر بیاقل کلیات تاریخ جمیع اقوام ملل قدیم و جدید
 با عقاید و ادیان آنها را با خبر بودند و مجلس درسی غوامض سائل
 علیه و حکمه را بخان تحقیق وافی و شرح کافی تقریر میفرمودند که
 از وسعت معلومات و حسن بیانات ایشان برستمعینیت حیرت
 می افروزد و مختصراً مراتب مقامات علم و فضل آن حکیم بعد از علم
 سخنریشیراز است که در خبر تقریر و حد تحریر کیچ نقیض کامل است
 که هر چه درباره ایشان گفته شود بجا و از شایسته اغراق و اطلس
 میسر نخواهد بود اما چون اصل مقصود شرح حالات آن فیلسوف
 بزرگ است از توصیف و تجمید اغماض میرود

نظر باستحقاق بی اندازه انحروم و حسن ظنی ملین که رجال دولت
 در حق ایشان داشته می توانستند بجا و مراتب غظمی بر بند اما
 چنانچه سابقاً ذکر شد از اول حال از زخارف و بنوی و علایق
 زندگی دل برداشته بودند و اگر چه شغل تدریس بر ارباب و شیخان
 رفیع انجذاب بود اما آخر عمر بهمان شغل قناعت کرده از مشاغل
 خلیه و مناصب علیه که اجزای حکومت و قیام بعد وقتیه پان

عرضه می شد با میفرمودند و مع ذلک از جانب اولیای دولت
 مورد القاب بلکه تشریفات فاخره شدند چنانچه لقب حبس
 آف دی پس (و دفلو آف دی بامبی یونیورسیتی) و شمس العلماء
 از ان جمله بود لیکن شرف ذاتی ان دانشمندی مانند محتاج این
 اعزاز و اکرام نبود بلکه القاب بواسطه متعلق بنام کرامی انجمن
 منقح میگردد

از عهد طفولیت بنیه انجمن ضعیف بود و چونکه تمام عمر در طلب
 علم زحمت میکشیدند و بغایت کم خور و خواب بودند و آسایش
 بدن نداشتند این جسمانی را در باره خود دروانیداشتند و ریکی و سالی
 آخر ضعیف و ناتوانی تبدیل زیاد شد تا اینکه در سه مطابق
 ماه جون شمع از کار تدریس قست کشیدند و از جانب دولت طایفه
 برای ایشان معین شد و دو ماه بعد از ان روزی در باغچه مندرج خود
 می رفتند که ناگاه بر زمین خورند و صدمه آن انجمن را بر تپه
 انداخت چنانکه حادثه ایشان بود چندی بعد بجز خود عمل کردند
 اما چون اجل موعود رسیده بود هیچ سود بخشید و روز بروز مرض

شدت کرد و قوت گرفت و بنیه ضعیف کرد و تا اینکه در روز
سه شنبه بیست و چهارم شهر جمادی الاول ۱۳۱۲ هجری مطابق
یازدهم ماه اکتوبر ۱۹۰۳ عیسوی ساعت نه شب این سرانگیس
بدر و دلکشه رخت بعالم بقا کشیدند و در قبرستان مغولیه که در سمت
غربی شهر بمی بر ساحل دریا واقع است مدفون شدند و اسکندریه
الغزونی دارالسرورتایخ وفات انعم حرم را ازین قطعه میتوان یافت

شعر

چون وان باک حیرت روان سوی جنت ز جهان آبی کل
بهر تایخ وفاتش با تفهم گفت انعم کوی نصرت کل
مرحوم میرزا استجا و زار شصت و دو سال عمر فرمودند با طبیعت
مشرب بودند چنانچه رئیس مدرسه که انعم حرم مدرس آنجا بودند در
سیان حادثه وفات اینجانب بعبارتی در دایخیز تحریر فرمود
اگر تضایح خویش را بکوش رضا اضغا میفرمودند کارشان
میرسید که شخص اول مالک ایران میشدند و اگر بانجام خیال
خود موفق شده بودند عمر خود را در کوشه کنای در زمره ارباب

فقر و فاقا بر می بردند ولی قلم کاتب نصیب ازلی بران رقیبه بود
 که بیشتر اوقات عزیز آن وحید عصر و فرید دهر در تحت دولت
 انگلیس بخیل و کثیر الفایده تدریس و تعلیم در مدرسه عالی
 حکومت می صرف شود و علو همت ایشان بر بندگان ظاهر بود
 گاهی تا اهل اختیار نکردند و از داخل خود و تنگنای ضعف و کمبود
 میفرمودند بسیار غریب دوست بودند و هر کس که بدیشان
 التماس میبرد و میخواست اگر چه آنها بودند ده و دوازده نفر
 توکربان و عیال در زیر سایه محبت آنجناب با کمال فراغ با
 زندگی میگردید جمعی کثیر سفارش ایشان بمناسب مناسب
 نهایت سلیم النفس و نازک طبیعت بودند صداقت و فروتنی و
 طبیعت شان مجبول بود لهذا از هر کس که تعلق کوئی و خود فروشی
 معاینه میفرمودند میسر میزدند القصه در توصیف محامد اخلاق ایشان
 هر چه گفته اید کمتر از حق آن خواهد بود

انعم و در مرض موت تمامی ملکات خود را وقف تعلیم و
 مسلمانان نمودند و بموجب وصیت آنجناب انجمن اسلام بنیاد

ان ملاک را که سالی شصت و نه سال صد روپیه میرسد در مد معاش شرط
سلیمن از الفنون بی صرف میکنند

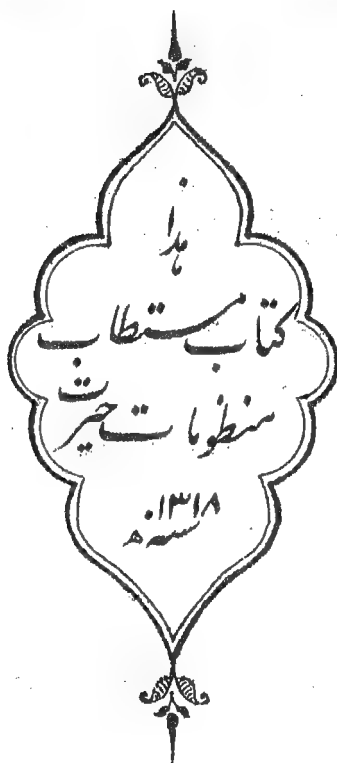
وقتی که ملاحظه کالات صوریه و معنویه ان منبع علوم و منبع
ورفتن شان انجناب بشود پس داخواهد بود که اطلاق لقب
که در این ایام اکثر مترادف لفظ که ای و چالوسی شده تنگ
حرمت است مع هداشکی نیست که در فن شعر قدرت تمام داشته
و که کاهی تصنیف شعری انشا میفرمودند بلیت

اگر انا فرزندک شد از ذلت شعر
شعر از غرّت و نیک اید از ذل
خاطر انجناب بغزل سرائی پیشتر یال بود اما هر که مقصود ایشان
این بود که نام و نشانی برای خود احوال کنند بلکه پیوسته در صفا
بودند که اثری از ایشان در صفو روزگار باقی نماند بدین سبب
شعر میگفتند ابد اقصائی بجمع و نشر ان نمی نمودند وقتی در اوان
حیات هر چه از اشعار شان تلامذه و پنهانیان جمع کرده بودند
بعنوانی از هر یک اخذ کرده تمام از آتش زدند بعد از وفات
انجناب شوق زیادی بخواندن اشعار ایشان از هر طرف سرا

افتاد و لیکن هر چند از گوشه و کن تحسین شد الا بعضی از غزلیات افروزم
 که در نزد جناب فضیلت مآب پر فرو فریدون بی این منوچهری
 دستور پیدا شد و مگر چیزی بدست نیامد جناب پر و فیهومی الیه که در همه
 دولتی و کن کالج و اقامه شهر لویه درس علوم ریاضیه بستند از شاگردان
 قدیم جناب میرزا بر شد و تیز فوق الکلام اقتیاز داشتند و از او
 حال تا بهنگام وفات استاد خود در بخاوه اخلاص و وقتی هوا جوان
 ثبات قدم و ورزیدند و هم افروزم ایشانرا باستحقاق از بهترین نشان
 خود میسر دهند و اعزاز و مراعات خاطر ایشانرا همواره منظور شد
 و ایشانرا وصی خود قرار دادند القصه جناب پر و فیهومی ای لایزال
 کلمه لایترک کلمه خواش طبع و نشر اشعار افروزم را فرموده جناب
 ستوده ادب آقا محمد اردکانی بمواظبت این حقیران کار را
 با حسن وجهی با تمام رسانند

اکنون که این منظومات اقتضای اقامه سلامت طبع و جزالت
 بیان جناب میرزا از ناظرین بخشد انرا باب فوق و
 عرفان پوشیده نخواهد بود باری بزم فقیر تاثیر می که لفظا و معنا

و این اشعار مشتمل است خصوصیت تمام دارد از هر مصرعی قدر
 انجذاب در صنایع شعری و از هر بیتی لاحت سخن و بلند خیال
 ایشان پیدا و نمودار است مطالعۀ این اشعار عارفانه و بسیار شگفتا
 مایه از دیاد حسرت بر فقدان سایر منظومات این معدن لطیف
 معالی میشود بهر حال این خبری را که از حسن اتفاق باقیانده معتقدند
 صیت فضیلت جناب میرزا عالمگیر بوده است علمای این
 و روم و هندوستان و اکثر ممالک فرنگستان از اسم و رسم
 انجذاب گاهند اما از شاگردان و اشنایان ایشان نیز کمتر
 کسی بر وقایع زندگی ایشان واقف و مطلع هست لهذا
 را قلم حروف که کترین تلامذه و یکی از تربیت یافتگان انجذاب
 است و مدت دو از ده سال بشرف صحبت و خدمت
 ایشان نائل بود و از احوال و آلات انحراف هر چه برای آیین دیده
 و از زبان مبارک خود ایشان و از دیگران شنیده بود
 نگاشته مقدمه نسخه منظومات ایشان قرار داد
 (عبدجانی قاسم تهرانی)



کتاب مستطاب
سنطوما تحریر
۱۳۱۸
سنه



بر قلب خیرین نهاده پای اهل لک مر حبا و سهلا
 هر جا که زدم زعرش تا فرش هر سو که رم ز پست و بالا
 سرتا سربارگاه امکان در تاد کارگاه اشیا
 ذرات شهودست و شیا افراد وجود زشت و بیا
 هر یک بطلاقتی که دارند
 گویند که لا اله الا



عمر بگذشت و مانده است بقائی جانرا
 اینچنین جان نسر و جلوه که جانانرا
 نشوی بنده در سپند خرد مندانرا
 بشنوی یکره اگر ز مژه مستانرا
 نه ز خیری خبری بود نه از شر شرری
 از مودیم بهسم اهرمن ویزدانرا
 خرم آن رند خرابات که یک جهان
 در کشیده است شکر است و دو چندانرا

چون نه از صومعه نه از صلبه کاری نکند
 شاید از بازیه بندند در دکانها
 سرآزادی کلکشت نیارند فرو
 عارفانی که شناسند اثر زنده را
 بعنایت همه کار است که با گوشه نشین و جده
 رتبه آدم خاکی نرسد شیطان را
 چند از این غنچه دوزخ و غوغای بهشت
 ای خوش آنکس که دشت بردایان را
 سخن آن نیست که کوئی بود این چوکان را
 سخن آنست که مردی نبرد این میدان را
 بده آن باده که بجز عه اش آدم نکند
 تا بهم برزخ این تعبیه شیطان را
 کار دیوانه به تدبیر خرد به نشود
 زیور بخت نباشد سیرلی سامان را

بنده همت استم که سفالینه خویش
 کار فرمود و نوشتند قدح سلطان را
 برده بکار براندا از آن قاشق
 تا بهم در شکنی گلشن سروستان را
 ای طبیب از سر با بهر خدا دست بدار
 خوی باد در کرم چکنم در ما را
 همه عالم بجفا کردن من کو بر حین
 غرقه در بحر چه اندیشه کنند طوفان را
 من و دیوانگی و سنک ملاست خیر
 که توانی خبری ده بچند اطفال را

دست قدرت ختم تا کشاد در دیدن مرا
 بست از این دست کوئی لب خندید مرا
 از تماشای گلستان خار بادارم بیدل
 باغبان بهر خدا دنی بکل چیدن مرا

شکر با دارم ازین شکستہ بلی در قفس
 روز بد بودی اگر بد زور پریدن مرا
 گر چه میدانم که در کوششش بر نبود لیک
 خود بدہ انصاف چو بودی غیر کوشیدن مرا
 آرزوی دولت و صلت نه چو من می است
 خجرتا باشد همین خاک تو بوسیدن مرا
 کفایت جای دگر می بین چشم از مابیش
 کاش بودی ویدہ جای دگر دیدن مرا
 نالہ پچارگان را راه در آن کوی نیست
 راست لیکن چاره بینی غیر نالیدن مرا
 بت پرستی خیر تا از خود پرستی خوشتر است
 خود پرستی عاقلانرا بت پرستیدن مرا

صبح شد بر خیز و در نہ خواب بر کش آہ را
 از گفت آہی بسوز این نلگون خرگاہ را

تا کنی پیمان خواب از یک سیلی سارن
تا زنی آتش بخور مشعل برافروزه را
خرمن عمر گرامی رفت بر باد هوا
لاجرم آماده باید بود باد افرا را
ای عجب تیر تیر عجب و عقلت دیوسار
ره پایان رفت و نادیدیم آنچه راه را



هر که آگاه شود لذت رسوائی را
بدو عالم ندهد عالم شیدائی را
بسکه در سلها کردن دیوانه بسود
عاقبت چاره نشد این سر سودائی را
سبقت بهم نخت از ورق نامت
بجئون عرض کن دست روانائی را
تا به پیمان چه کردند زمینها که گشت
کردش گردش این کیندینائی را

سرب پای تو و پابر سر عالم عیث
 خواجه بسته است بمن بی سرونی پائرا
 همه گفتند ولی کس نتواند تو صیف
 تا دم صبح قیامت شب تنهایی را



عیثی است بروی تو و چشم نگر از
 گریاده بجام است به پیمیا و گرازا
 و به بخیر از خویش بمرت کز انم
 کی با خبرم شغفت این بخیر از
 با آنکه ندیدم لعنیه از تو ندیدم
 سر تا سر آفاق کز آن تا بحر آزا
 ره سخت و شب تار و فراق همه ن
 بحر لطف خدا گوید این خوشفرازا
 صاحب نظر اندر این بادیه جمدی
 تا خود بشناسی ره صاحب نظر از

یا رب ز چه رخ نرم شد این سخت لارا
 یا دل ز چه رو سنگ شد این سیمبر لارا
 عمر گذران است و جهانست جهانی تر
 عاقل نکند بختی جهان گذران را
 صبح است مهاجر و پده ظل کرانی
 از سر بنهم تا کمر این خواب کران را
 از واقعه یوسف یعقوب هوید است
 عشق است و کرامت شناسد پیر لارا
 بختی نه بخاش که خورشید نه بیند
 فقدان بصیرت گنبد بی بصران را
 بازوئی اگر رنجه کنی بازبازی
 تا چند زنی سنگ ستم لبته پرا لارا
 این بی سروپا من که طمع بسته بجای
 کاجا همه جانها شده دریای سر لارا
 حیرت تو کنی دست توان در آری آزا که سر انداخته صاحبکمر لارا

از موی یار بونی پیرایه عقل و جان را
 در لعل دست خرفی سر بایه بحر و کان را
 ز آغاز کردیدی دل مشکل جدائی
 آسان رها نگریدی و نبال کاروان را
 زلفش براه دلها ابرو و قصد جانها
 افکند این کمند و برگزیده آن کمان را
 دیگر باغ شمشاد هرگز نمی شاند
 کرباغبان به بسید آسرو رستار را
 بحر لیت بی کرانه هر قطره قلمی ثریف
 گرم دانشانی بر بند بان میان را
 ای نوبهار خوبی روی چو گلستان
 یارب مباد دشتی بر پشت خزان را
 جان تشنه سنان است آخر زیان چو
 کر خود بیازمائی کیار آن سنان را

یک کردش از دو چشمش با راضا بداد
نمیت نهد بنجم ادوار استمنا نرا

بهر کوشی بدردی تا صبح برده باشد
واند که چون گذاریم ماد عینت شایانرا

سیمرخ و دستانش شایان آشیانش
اندیشه محال است عصفور نا تو انرا

چون کنج شایگان است این کعبه عیش
گر شایگان جوانی است این کنج شایگانرا

یک جمع مست و غافل ساقی نهان عاقل
دیوانه در تکاپو اسرار کن فکا نرا

آتش عیان بگیرد بر چه درد و عالم
یجبار اگر بگویم راز دل محفانرا

بر خاک شکانت چون خوش میجویانی
نا جان تازه یابند باری بخش غنائرا

من لامکان و یارم هر جانی هست الهی
 اینگونه عشق زبید معشوق لامکانرا

من رندی سر و پا معشوقه لا امانی
 شادم که می پسند و نهد دست عاشقانرا

حیرت نه مر و عشقی از ناله لب فرو بند
 ز تنم نیاری استاد اسباب امتحانرا

یک جان و هزار خستیکها	یک کار و هزار بستیکها
مایم و یک استخوان آنیز	یک مفصل و صد شکستیکها
دردا که نبود حسر خیالی	پوستنها کستیکها
دردا که غمی منت دانی بود	حاصل ز تمام رستیکها
پیمان لغبت درست بستم	با اینهمه دل شکستیکها

باری نظری بسوی ماکن

ای مرهم ریش خستیکها

چه سزد بغیر تسلیم بصید مستمندیت
 چو رها شدن محال است ز حلقه کندی

دل و تیرمختانت سرو تیغ جانفانت
تن و خاک آستان من مهر دل پند

نشکو هم از بصیدم تو نتاخی سسندی
سرمانداشت قدری که بیازند بیدت

من و جان نالیندیکه هیچ کس نکیرد
بکرم امیدوارم مگر او فدا پندت

منکر به پستی حال و بدست کوتیمن
سر من ز خاک بردار بهمت بلندت

همه بخت با بنوا بست ز خزع بنجواست
همه کام با چو زهر است ز لعل کوشخت

عجیبی نباشد از سر ز من کد ابوابی
که ز هر طرف شهبانند فاده پای بندت

بهرار پند کا بنجوا چه شنیدم از تو باری
تو یکی ز من فرا گیر و بلندت ز پندت



بکشی برده از روی خشم بدیدش
 که بنا بر عشق مینی دل عاشقان بندت
 بعنایت تو کار هست زمین چه کوشش آمد
 بجز آنکه طافت آرم بفراق یا گردنت
 چه هنر تراست حیرت که هوای وصل در
 بن ضعیف یا خود بردان ستمند
 برو و بجویستی ز خویشتن برون شو
 که ز پایی چون درانی تو بدوش میریزند

فرخنده سری آنکه پایی تو رسیدت
 فرخنده ترا ندیده که روت نگریده است
 آن کیست که امان ولای غمت آورد
 بنهاد و پس دست تا سف نگریده است
 آسوده در آفاق بنسیم مگر آنرا که
 با عشق تو پیوسته و ز آفاق بریده است

خوش طالع آنسر که بجاک تو نهاده است
 خه دولت پائی که ز خاار تو خلیده است
 از دانه و آبی که دهد سدره نفور است
 مرغ دل مانا بهوای تو پریده است
 آنس که خم زلف تو نادیده نداند
 تا چون من سودا زده را پشت خمیده
 بیوده نصیحت چکی خواجه خدا را
 عاشق نشیندیم نصیحت که شنیده است
 از پای کرافتاده نغیت مکنیدش
 در بادیه پچاره بسی راه بریده است
 از لذت تشنغ و ملامت خبری نیست
 ز ابد که عمرش لب لعلی نگریده است

ما را غم زیان و تمنای هویت
 با جود دوست حاجت ما را جودیت

بر هر چه نام هست چو انجام نیتی است
 عذرش بنه گشت سر بود و نبودیت
 ای دل بی فرایش خواهش چه میکنی
 خوک بجایشی که در او خبر فرودیت
 در عشق توی اثر که اگر صوت هر دو کون
 در گوش بانگ نمودن آهنگ نمودیت
 در کارگاه عشق بهوس را کذارنی
 در بارگاه حسن خرد را نمودیت
 از آتشش مهربان بجای ره را که او
 زان گونه سوخته است گزینش نمودیت
 از آنکه دل به عشق شدش در بر مید
 دشمن با حدیث صدور و رودیت
 اینجا که حاضری تو من از خویش غایم
 اینجا سخن ز عالم غیب و شهودیت

بالا و شیب جلوه یار است شکار
یا پای استداره بهبوط و صعود نیست

لب از حدیث عشق فرو بند زینها
ای دا عطا این حکایت عاد و نمید نیست

این تهمت وجود بمن ارجمی نمی
دانی که با وجود تو ما را وجود نیست

حیرت ز سوز زیننه سراید سخن و لیک
کس را خبر ز آتش بیچاره خود نیست

ای دل صبور باش که از وعده گاه عشق
کرو عده رود سخن از دیروز و نیست



ای آستان رفعت بر ترز آسمان
وی کجای دولت در کنج آستان

در و هم می نیاید ما را ره جنابت
با آنکه جای باشد پیوسته در جنابت

دروشی است مارا و دراز تو ما دشمن
سلطانی است مارا و در خیل نبد گمانت

گر میکشند جنایت جان من و جنایت
و میکشند رعایت دست من و رعایت

جان دادن از رعایت خوشتر که در رعایت
چو بخان بایدم داد آن به که در رعایت

از هر طرف ستاده عشاق کمینت
باشد که تیری آخر بکشاید از گمانت

بچاره صعوه را بین در سر هوای عتقا
ای بینو که برده است از یاد آشیما

برای خم امروز بمخانه سیری نمیت
کز خاک در پیر میخانش اثری نمیت

سرتاسر آفاق کنون هیچ سیری نمیت
کز خاک درد و دست بر آن اثری نمیت

بهرنجوی ایدوست در این به گذشت
کس را بجز ابات بجز این را بهتری نیست

منست
امروز بجز جای جهان بوم و بوری
گر عشق من و حسن تو اینجا خبری نیست

دارد ز چه روحان نفس رسته بگردن
استغ که بفرسوی تو اش بای و بیری نیست

هر جا که نشی بود بجز آمدش از بی
یار بشت ما را مگر از بی سحری نیست

کاهی بدر می که کاهی بدر دوست
امروز چون از بنم در در بدری نیست

دیدم کران تا بکران نفس و افاق
بیشترین چو لبش هیچ در دلش گری نیست

یک گوشه ندیدم که در حسرت انجمن
در مانده بجز و خشک لبی چشم تری نیست

کشای ز رخ پرده که بیکانه بنسید
 از روی و مرا با تو رشتی خبری نیست
 آنجا چه مرا از سر و دستار حکوئی
 دستار کجا مانده کسی را که سری نیست
 کس از تو نرسد بکن این جور که خواهی
 دانی تو که از گوی تو ما را کز ری نیست
 که خود بشری باشد و شمشیر بسر هست
 حیران تو مانده است و الا بشری نیست
 در کشتن با آی نظر کن که به بینی
 بی بانک انا لحنی و رقی بر جری نیست
 ابنای زما را چو تو مشفق پدری نیست
 آهای فلک را چو تو مادر پیری نیست
 در صحرای این بحسب اغم که ندید
 گویند که مجتس رندان خبری نیست

سر و مارا کستانی دیگر است
 ماه مارا آسمانی دیگر است
 بین میگو با ما ز سر بوستان
 سر ما در بوستانی دیگر است
 هر کس از عشقی سراید بوستان
 عشق ما را دواستانی دیگر است
 در کف ابروی تو کی هر زمان
 در شکار دل کمائی دیگر است
 هر سر قرغان آن زیبا پس
 بهر قصد جان سنائی دیگر است
 زلف و خال و چشم ابرو و هر لب
 و در بهر سو جان سنائی دیگر است
 از بیان عشق زاهد لب به بند
 هر بیانی را زبانی دیگر است

سیهامانیم و ما را هر دمی
 از نعیم غیب خوانی دیگر است
 راستی با ما غضبناکی و یا
 این بشوخی استحسانی دیگر است
 هر کسی را تن بجائی زنده است
 زنده تن ما را بجائی دیگر است
 تیر غازی جان شکریا شد لیک
 تیر مرقان را کسان دیگر است
 او ز خود بیرون و هر کس را بخود
 در حق حیرت کسان دیگر است

مدتی دل در پناه دوستش آرام داشت
 صید وحشی بود دل و قید لفس آرام داشت
 دام دلهاکر و مشکین طره را در چشم و لب
 دانه این دام مشکین شکر و بادام داشت

خون خلقی از نگاهی ریخت اندر نفس
 کافر ماین قوه کر بهرام خون آشام داشت
 آنکه گفت این صبح و این شام مکر تازی
 بی فکر گفت این سخن کی صنع خالی شام داشت
 دولت جامی که تابی باده مارا زنده کرد
 ورنه جان ما کجائی جام جانان نام داشت
 آنکه گفتی در بدایع سخته سر اند سخن
 صنعتش دیدم مسلم لیک طبعی خام داشت
 دلی صوفی را بدون تجرب خوردم و فری
 پرده چون برداشت دیدم کاندلر صفت داشت
 صوفیا ز حال صافی نیست ایدل بر شد
 کی کجا رنگ صفا این دلی از روق قام داشت
 خدمت جام همان من کن که از جم بکزی
 جم جهان جوئی نگر دی گر کف این جام داشت



خواه گفت این کار اینی مشن کجا خواند
عاشقانرا کار کی آغاز و کی انجام داشت
حیرت از دیوانگی آخر بعالم شد عظیم
ورنه خود دیوانه کی پروای نیک و نام داشت



سوی عشاق بلاکش نکهی باید کرد
یک نگاه ارچه کناهست نکهی باید کرد
نهین غره بحال سبهی باید بود
کاهی اندیشه بحال تبهی باید کرد
زلف و چهرش حشر آراسته در قصد و لبت
زاشک شب و اه سحر که سبهی باید کرد
از خرابات و مناجات کره نشاید
که توانی بدل دوست رهی باید کرد
کله بسته است بحباب و چمن آسته تحت
ای کدایان بشی بار کهی باید کرد

از سر خاک دری دستکمی باید جست
 و ز بخار کف پانی کلهی باید کرد
 من بهمان روز که زلف تو بدیدم
 ایدل اندیشه ز رویشی باید کرد
 هر زمان صاعقه مبار دازین بقیه بلند
 پای دیوار خم آرا نمکمی باید کرد
 راه عشق ارحه خلاف است ولی باید رفت
 کار می که چه حرام است کهی باید کرد
 اشک با قطره دلش خاره ولی چاره بجا
 در دل خاره ازین قطره ری باید کرد
 حیرت آینه شاهمی بود این دل زنها
 بکدایان سپهر فکر نشی باید کرد



آنکه در دل عشق در بریار و بر کف جام دارد
 میتوان گفتن که بختی رام و عیشی نام دارد

او غنیمت دان دی را کاسا بشام داد
 از آنکه هر روزی ز پی شب هر صبحی شام داد
 آنکه از بیرون طلعت دیدس صد گونه خلعت
 در درون بر لوح فطرت نقش کالای انعام داد
 خاطر خرم نباشد خنده صاحب دلان را
 جام می خون میخورد اما لبی بام داد
 خواب و تور از من مجوی ای کواجه دم در کشتن
 این سخن را با سری گو گو سر آرام داد
 بر سر خار میغلانیش خنثی آب جوید
 کعبه ما این بود هر کوه را حرام دارد
 کام کس حاصل نشد زان لب تو این بوی
 که چنین جانانه حیرت آرزوی کام داد

زنده جاوید کیست در نظر بهوشیار
 آنکه نهد سر بصدق بر سر سودای یار

حاصل عشق صبیبت بجز حتمال
 چاره در د فراق نیست بجز اصطبار
 بندی زندان دوست می نهند و خلاص
 غرقه دریای عشق می گیرند کسار
 مدعی است آنکه او روی به بحد ز شیر
 یا که بشیر تیر زای بتابد ز تیار
 دوست چو زینهار خواگشت تو تسلیم شو
 باش بهش زینهار تا ننگنی بهیچار
 نشاء دل کس ندید بی ستم و درد و در
 دامن کل کس نبرد بی الم زخم خار
 عاشق جان باز را سینه و سر در دست
 سنگ ستم کو بر زیر جفا کو بار
 ای که بضحکت گنی دینی خوبان مرد
 می نروم که مرا بود بدست چشتا

ای لب و زلفین تو کرده دلاز آشکار
 در پی زلفین تو خاطر ما بیقرار
 تا تو فرو داندی در دل و درد دیده
 صبر کناری گرفت خواب بدیست یار
 در سکن سینه ام صبر بختل نمید
 در گذر دیده ام خواب توقع مدار
 حسرت اگر عاشقی دعوی بیجا بهل
 نفس بکش بی ریا بار بکش مردوار



ما بنهادیم سر بر سر سودای یار
 یاده پنهان بر جام بیار آشکار
 از سر دیوانه چون دلت و دین بست
 ندیده دار دأثر بند چه آید بکار
 عاشق و معشوق و نسبت ما بدین نیست
 این همه سر حشام آن همه هفتقار

شوق عیان میکشد ر سرسوق جنون
 ای دل دیوانه یان باز چه داری
 عشق علم بر فراخت یا جبین بر فروخت
 نور تجلی رسد طور دیگر و قرار
 صبح بفریخت تحت شام سرد خفت
 نور بیداخت رخت ظلمت برفت
 عقل نسکند تیغ نو برداشت عشق
 نفس قلم تشکند یار چو درد او بار
 عمر بازی گذشت هیچ نکردیم کار
 صرف هوا و هوس گشت همه روزگار
 حاصل عمر عز و زینت کنون غیر آنست
 در نظر دوستیم متفعل و شرمسار
 مسئله علم کرد مرحله عشق دور
 مشغله نفس داد مشغله ریج بار

نوبت پیری رسید دور جوانی گذشت
چیش خزان تباخت یافت خرابی بها

داد غراب سیاه جای بار سفید
خاک حواصل نمود پر پر شو شکار

گرچه او ان شباب کرد برق شتاب
هم نماید رنگ دور شیب از قرار

رفت
خود بدده انصاف صلیت حاصل عمری که
با سر بهوده گرد با دل بهوده گاه

با همه صلی با همه ناقابل
هر دم آرد نوید رحمت پروردگار

حیرت اگر خلق راست نیکه بر سباب
نیکه ترا بس بود بر کرم گرد کار

بار بلاست بر ترک سلامت بکوی
اشک ندامت بریز غدر غمت بید



در همه کس می مراست یکدل سپید و
 نیست از آنهم ولیک در کف ناچیتما
 خاک سر کوی دوست تا و سری خاک
 دشته او خون فشان دیده ما اشکبار
 چشم کشایش کجاست تنگد لا زرا که هست
 حضرت او تنگ یاب در که او تنگبار
 جان پیری داشتیم تابع عقل و فلاح
 سر بهو شد اسیر جان بچون شد شکا
 کس ز بجای رقیب سر نشد اعلی
 هر که کلی بایدش کی رمد از زخم خار
 هر چمنی را هزار گلبن و یک غم لیب
 طرفه که در باغ نایک گل و چندین هزار
 خواجه نصیحت کند بخیبر از حال ما
 هر که نخورده است می بخیبر است از خمار

لب زلفت به بند حافی بیچاره را
 که بشکاف رود و در بکشد سوار
 رفت بغفلت شش بونت صبح هشیخ
 آب بر رخ زن ز اشک تابری از سر خا
 شعله ز دل بر فروز من هستی بسوز
 آب بجل بریز تخم بختل بکار
 جام ولانی بکشد نفس و غانی بخش
 پای امیدی بکوب دست عانی بر
 در چه غفلت اسیر مانده بغم دستگیر
 حیرت بیچاره را یارب ازین چه برادر

صبح شد مرغ سحر بر کل نواخوانست باز
 و در نبوحی جام می در دست یار نیست باز
 در که پر مغان از طلعت مهر اذ کان
 مشرق است اساطع انوار یزدانست باز

خانه دل جلوه گاه هر جا ناست باز
 کلبه درویش ز نهنگاه سلطانت باز
 از قطا و لهای نفس دل پریشانست باز
 این قطا و ل تا چو آب پیسته پشانت باز
 بونی از آن موی مشکین گویند دارندیم
 خاطر مشکین چو آب یارب پریشانست باز
 ای سحاب مکرمت بر کشت ماهم حمیتی
 مزرع عطشان ما محتاج بارانست باز
 سبغ ما ز می بکن ز راه که از روز ازل
 کام ما را بال بپیمانه پیمان است باز
 جمله ذرات عالم شیخ ما را هیچ نیست
 ناچر اسبوده در تحریر برمان است باز
 سیل مرک افتاده در میان هستی بخیر
 خواجه در فکر نقوش سقفا ایوانست باز

دل بگر صر فی از آن لعل خندا است باز
 مرده اند جستجوی آب حیوا است باز
 روز کاری بود حیرت لب کهن توبه
 تاجه شد دیگر که می بینم غزلو است باز

هر چه از تو طلب دارند از طلب آن باش
 این خواجگی از سر نه رونده فرمان باش
 با قوم یهودی دش چون عیسی مریم زی
 با مردم قبطی سان چون موسی عمران باش
 گر پنج بری باری در سایه مردان بر
 در خوارشوی باری خاری گلستان باش
 تا از لب و از چهری بهری سری شاید
 چون خال سیه روشو چون لعل پستان باش
 در دهر مستد دوست آزاد در میان بی
 در کفر پسندد عشق تیر از ایمان باش

در مان چه دردی جوی یا چه کفری خواه
 نه بنده ایمان شونه زنده دران باش
 آبادی و دیرانی چون هر دو نمی پاید
 آباد چو نتوان بود بی غایله ویران باش
 انجام چو هر جمعی کارش به ریشانی هست
 چه نیک و دور از جمع را غار ریشان باش
 کردون محمد سامان جز بیدل و دوش را
 بایدل و دانش نری یا بایسر و سامان باش
 جانی بلب جوی میجوی و لب جامی
 و ز دولت ایند و لب بکر سید سلطان باش
 در کار که هستی بی نشان است در دست
 با عاشق عالم سو زیار ندغرتان باش
 گریخ کند و دشمن و رتیر زند مجموع پ
 هم طالب خنجر شو هم جالب پیکان باش

در ظلمت گما می پنهان ز بهوسناکان
 هم صافی دهم جانتش چون چشمه حیوان باش
 چون لذت خواب خور عیشی است بهائم
 این هر دو ز خود تفکرن عاشق شود انسان باش
 شیدائی و رسوائی تشریف بشر آمد
 رسوا شو پشدا شو سر حلقه زندان باش
 بهیاری و دانائی چون داد ثم حیرت
 در حرک مجانین آبی در حلقه مستان باش
 با عاشق و رند و باده نویسم
 که بانی بنکه بنویسم
 که آتش دومان بهوشیم
 هر حال با عافیت گویشیم
 هم با دل خسته در سماخیم
 با علم دو کون بهیچو سوس
 از چشم و زبان ولی نه چون بر
 در عشق بده زبان خمپوشیم
 کو هر پایشیم و برده پوشیم
 مشهور بکوی سیف و سیم
 گر کناییم در مدار سس

با خاصیت مرشته دیوم در صورت اهرمن هر دوشم

در صومعه گاه خرقه بچشم

در مصطفی کا صرعه نویسم

ره صلاح چه پویم بکار زهد چه گوئیم

تو ام چه پرده دریدی بگلش رده چه بگویم

بر بخت آتش عشقت بجا آب شکیبم

بداد باده مهرت بباد غرمن بگویم

بغیر عشق ندایم بغیر دوست نگوایم

نه کام فرم نه شکمان نه اهرمن نه سروشم

بجز ره تو نیوم بجز رخ تو بگویم

بجز در تو نبوسم بجز می تو نوشم

برهن باده صافی گذار خرقه صوفی

که باد باده بسرب که بار خرقه بدوشم

چو باز دو ختم از هر چه چشم صر تو بگویم

چو کبک دایم تو را ندیم که کرد خلقه بگویم

هزار تیغ جبار سرم بزنه که صبورم
 هزار سنگ ستم بر سرم بزن که حمولم
 اگر چه ابرم کرم تو بهیچ برق بخندی
 بسنگدل چه تفاوت که من و یک بگویم
 و مید صبح خروش خروش رفت کرد و
 رسد هنوز بکوشش هوش بانگ خروشم
 بیار باد و ستم کن آنچنان که رستی
 دهند دست بدست بوند و شش و ششم
 برآز رده وزن آتشم بخرمن هستی
 بسوز بکیره بنگاه عقل و دانش و هوشم
 بدست و پا زدم جمله میکنند نصیحت
 بدست بسته چه بازم با چپسته چو گوشت
 بچشم عارض ساقی بکوش گفته حیرت
 ملائمت مکن از پس دوا عطا نینوشتم

بگر که ز که گذشتم بهر طرف که دویدم
 بجزره تو ز فتم بجزخ تو ندیدم
 چه تخلص که نیک اندم چه شکها که فشا
 چه رنجا که کشیدم چه طرنا که شلیفم
 تمام خون جگر بود هر نواله که خوردم
 دادم نیش جفا بود هر قشع که کشیدم
 گهی بسوزن محری رفوی زخم دروغم
 نکردی و رستم جامهای صبر دیدم
 رخت بدیدم و پیمان کفر و دین شکستم
 سخن نکستی و پیوند جان و دل بیریدم
 چو مار دو ختم از هر چه چشم در همه عالم
 از آن زمان که رویت گشاد چشم آیدم
 گذشت عمر بر روز سیاه و زردی عارض
 اکنون امید چه باید چو گشت موی سپیدم

خروس بام حوز و نوبت خروشدن
 مده زدست بهنگام باده نوشیدن
 سماع معتکفان خوش بود بگاه صبح
 بشرط آنکه بدانند راز پوشیدن
 اگر چو ابر بگرم چو برق می خندد
 مرا چه حاصل ازین رعد سان خروشدن
 بکیر جام و زبان درکش از شکایت هر
 که خام بخت نکرده بر و رجوشیدن
 دریغ و درد ازین تو بهیار رفته عمر
 که شاخسار طرب راست گاه نوشیدن
 خدای رانده ای و اعطاک چنین مجال
 که نر تو کشتن و نرمن سر دنیوشیدن
 بجز نپناه عنایت نمانده حیرت جای
 که عمر رفته و کاری نشد بکوشیدن

عام در کش مگو انجام چه خواهد بودن
 حاصل از گردش ایام چه خواهد بودن
 خاک ساکن فلک اندر حرکت خود آید
 در چنین جنبش و آرام چه خواهد بودن
 عقل اگر نیست تشریع چه باید برون
 کشف اگر ناهیه سیغام چه خواهد بودن
 نام گویند بود حاصل عمر از دو جهان
 ایجاب حاصل ازین نام چه خواهد بودن
 کس ندانست که آغاز چه بوده است و کون
 هم فرو مانده که انجام چه خواهد بودن
 بلبلان نغمه سراجلوه کسان کل بر شاخ
 خوشتر از بادیه کلفام چه خواهد بودن
 قاتل جام شنو غلغله عام بنه
 خاص را غلغله عام چه خواهد بودن

بظلمات عن الحیات حقیقت
 تمنای عین الیقینی نمائده
 نهستی نه میخانه نه میفروشی
 زمی در کفی سائکینی نمائده
 همه کس بعیشی قرین است و مارا
 در این شهر خرم غم قرینی نمائده
 حسین بر در دوست فخر است سودا
 ولیکن بحیرت حبیبی نمائده

ما سم و جان زاری و خلق بکناری
 نه با کسی صفائی نه با کسی عناری
 در انتظار یاری بر دم روز کاری
 یارب مباد کس را اینگونه انتظاری
 آفرینی که ماران بر دم کل بدامان
 یارب چه شد که افقاد مارا بظاری

ای بخیر ز عالم تا کی کنی ملاست
 من غرقه در میاغم تو خفته بر کناری
 بر حال بر ملام شاید اگر به بخشی
 من در گنبد اسیرم تو بر سرم بوی
 امروز تا توانی باری دلی بدست آر
 کار هجران نذر اواید و ست اعتباری
 افتاده ام چو دیدی بای از سرم کشی
 مان خود بدیده تو اضاف این بود سرم یاری
 حالی دو چشم از بحر چون ابر نو بهاری
 تا خود خبر چواری ای ابر نو بهاری
 هر کس که بود ازین درمید خوشین یافت
 جز من که رفت عمرم در این امیدواری
 همواره دشمنان را خاطر همی نوازی
 پیوسته و ستاز اضایع همی گذاری

دور فلک نزاده هرگز چنین حرفی
 چشم جهان ندیده هرگز چنین نگاری
 تا چند حیرت آخر وقت عزیز خود را
 بر رویه محالی صنایع همیگذاری
 یاری ندیده بروی صد گونه با محنت
 کاری نکرده خوروی صد گونه زخم کاری



فی سیری در زیر باری فی دلی در بند باری
 فی بصفتی اشتغالی فی عقلی احتیاری
 شاغل از شاه بد بروی شاگرد باقی بد بروی
 رضی از یاران بخششی قانع از بستان بخاری
 هست ما را یاری اما ما را نیست یاری
 یاری از یاری چنین گر کس بود از یاری
 با جوانی تند خو پیرانه سرافستاده کارم
 صید بیجا نم قفاده در کند شهسواری

خوش بود عهد جوانی با جوانی کل عذاری
 در کنار مرغزاری و خلافت بر کناری
 گرد بست افتد نگاری خاصه در فصل بهاری
 خضر و فرصت دان غنیمت گزنی دینی گاری
 ای صبا در لاف او گرفت سوزی گداری
 سو بخواهید وارم حال بار اعرضه داری
 دست باو دامن وصلش خیالی بس محال
 یک کل است هر طرف از حد لیبان صد بهاری
 کس کجا دیده است تقاشی قرین ماه و جریبا
 یار خورشید و کدانی هم نشین شهر یاری
 حال با هرگز نداند آنکه او هرگز ندیده
 تن برین تیغ و جان بر دست مسر بر پای داری
 سر بودای کند تل با امید خد نکست
 پشم برارهند تا کی در متنای شکاری

دشمار عشق بازانش مرشد کام حاصل
 فی غلط کفتم گیم سن تا که آیم در شماری
 گفت در جرک خلا مان کیست خبر نام کفتم
 بخودی بی دانشی بهای بی اعتباری

شد فضل بهار و میرسد دی	بر خیز و بیار جام می ری
این زهر که میخو زیم تا چند	این فقر که میسریم تا کی
تا کی غم این که کی شود کار	می گیر که احسن الدوا کی
در نسیم امید نیست هو هو	میگویش بعیش نقد ہی ہی
از دست مده نشاط و نشین	از پای که غم ستاده در پی
آینده قیاس کن به رفته	مرداد همان که دید می دی
حمر است که میرود و روارو	در دست که میرسد پیانی
بس کن ز فغانهای باطل	از رستم زال و حاتم طی
از حاتم طی رفته پید است	کاین نامه چو نه میشود طی
بر گیر بعیش جام بادو	بگذر حکایت جسم و کی
جدی که مگر لب بری عسر	با ساده ترک و بادو جی

مطرب زنگان ره تجاری
تا چند حدیث رای در رای

با حسن ازل سپارد دل را
وز جام ابد بنوش این

نفس تو نقش ساده روی
کلباست و بحیفه میرد پی

امروز بماند بسته دل
فرداست که لاشه گشته لاشی

چشمی بکشی تاب بینی
اشیا جهان تمام لاشی

ما گشته عشق و هر دم آید
از مرده ماصدای می آید

ای خواجه نصیحتم بگوئی
من نتوانم بریدن از تو

رایمن نه شستابی پس
نیلان نکرمت باد و بنی می

لیلی همه جانشسته یا او
مجنون بظا دویده در می

از من مطلب صلاح از یراک
در عشق رشا میشود غنی

حیرت نه بخود سخن سراپد
کاز خود بود این ضیانه از غنی

این بابت کل است فی بطل
این ناله زمانی است نرانی

قصیده نام تمام

دوست میجوی اگر دشمن شمار آرام را
و عشقی آشنایکانه میدان کام را

از گمان یار اگر از دل فکن تیر را
وزر بازوی نگار از سر صم صم را

حالت مجنون پسندی چو آن پیر را
طلعت یلی پستی کفر و ان اسلام را

عشق چون تریست که جهان را کند آماج را
یا چون شیرست که دها کند آجام را

باب بی بدول زمام منی یار جان
چون صفی الله فرو شو نقش و بام نا

عبرت ساز تا بخ باید بر گرفتن و پریت
که بدانی قصه کو در زیار امام را

پای کوبان افشان بر بکعبه نعل
در حریم فی معهد شکند احسان را

که محاسبی از ضربت تقسیم چه سود
خود که نعم می شناسی صورتیکه قائم

بهر از رفقه و فراغت چنان بکایت
خوردن اوقاف و سهم با خروایام را

از آقا رب چشم منگی داشتن ایلمی است

که لغتار بگوید این نکته بد نام را

ای صبا که بگری بر ساحل شط اعتراف

بربان گل لبند من ز من پیغام را

گوید او که در دشت چشم تو اما امید است

فی شکر فی شکر گویم که در دشت ایام را

مشتنوی

بود زاعی که رنج یا سورش

در درون کرده بودنا سورش

هر کجا شستی و کجا خفتی

تصل خون بر مقلعش رفتی

تا که روزی در اشیانه خویش

دید از خون خراب خانه خویش

خواست تا منزلی دیگر گیرد

روش زندگی ز سر گیرد

کر و پرواز و رفت سوی هوا
تا مکرمانی کسند پید ۱

شد و چهار از قضای یزدانش
زاعنی از جرک دوستدارانش

آن کلاغک چو حال ارش دید
رفت پیش و ز مقعدش پرسید

گفت چاره حال خانه خویش
وز بویاسیر و ز اشیانه خویش

زین الم گفت خون شده جگرم
در طلب هبسه مسکن و کرم

گفت یارش که ای عزیز اگر
میری کون خود هبسه بر

هر کجا جائی کنی کثیف کنی
جامه را و رد و دم کثیف کنی

دلت از کون خویش تن ریخت است
 پس بهر چاروی همین میشت است
 چون نشینت نشیم کرده خراب
 بنشین در پی نشیم متاب
 فکر کون کن که فی بهنجار است
 کار منزل نه کار دشوار است
 که تو هم دل در این مثل بند
 مید این مثل ترا پسندی
 یعنی اید و ن سال زد کران
 چون پیمانی که بار کشته کران
 خوی تست اینک کرده میرات
 از خود و کار و بار و زیارت
 روعلاج خودار توانی کن
 و روز صبری بنا توانی کن



ما همه در عذاب خوی خود ایم
 همچو شیطان مغذب ایم
 که تو کوئی که داد این خور را
 خوی بد خود که داد جادو را

چون نه خود داده چون علاج کنیم
 در علاج از که استنراج کنیم

این سخن را جواب نتوانم
 چون تو من نیز کول نادانم

جا بزم زد و دو هم ز علاج
 کار زار عی کنی کند علاج

قطع
 مبارک باد و میمون باد این شریف سلطان
 بالای امیر محترم محبوب سبحانی

بانی شریف سلطان رسد از که میداند
 ز سلطانیت در روی ویشی است سلطان

رباعی

فریاد که پای طاقتم بگشاید
افسوس که دست فکتم بر بگشاید

آن رخ که پیر غم روانم گشتند
دادند بدست غم مرا خود گشاید

مقت کتاب بعون الملك الوهاب بسی و هاست

عبد فانی محمد اردکانی

حق طبع محفوظ است کسی بدون اجازه ایراد

بطبع نرساند که بموجب قانون جستری مؤاخذ

سرکاری خواهد شد بشارت شهر رمضان المبارک

۱۳۲۰ هـ

مطابق ماه دسامبر ۱۹۰۲ عیسوی



Copy Right.

STRAY POEMS
OF
PROFESSOR MIRZA HAIRAT

late Professor of Persian,
ELPHINSTONE COLLEGE, BOMBAY.

WITH AN INTRODUCTION

Containing a short Account of the Life of the Author

PROPRIETOR & PUBLISHER :
MAHOMED ARDAKHANI.

0170

Λ913Δ174

DUE DATE

--	--	--	--

77011

ف ۲۳ ن

۱۹۱۵ھ

۲۵

۱۳۷۴

عزراہی، محمد الدین

نوائی چکری

Date	No.	Date	No.
------	-----	------	-----